

شب آخر تا صبح نخواید...

گفت و شنود شاهد باران با مریم یحیی
(همسر شهید رسول کاظم نژاد)

درآمد

شهید رسول کاظم نژاد ابتدا کارش را در قسمت آرشیو روزنامه کیهان شروع کرد و بعد از آن در حوزه تهیه خبر و عکس به فعالیت پرداخت. وی ۲۳ سال در آنجا خدمت کرد و بارها برای مأموریت‌های گوناگون به نقاط مختلف اعزام شد. یکی از بهترین مأموریت‌هایش مسابقات پارالمپیک جانبازان و معلولین بود و عکس‌های جالبی از آن مسابقات تهیه کرد و آنها را در فرهنگسرای خاوران به نمایش گذاشت.



این مسیر گذاشتیم. البته آن موقع سطح زندگی با شرایط امروز فرق می‌کرد. همه ساده بودند و ساده زندگی می‌کردند. خیلی ساده شروع کردیم. در محله بلوک‌سازی خانه‌ای اجاره کردیم و وسایلمان را به آنجا بردیم. آن زمان ایشان کارمند قسمت آرشیو روزنامه کیهان بود و تا ساعت دو و نیم در آنجا بودند. بعد از ظهر یا به خرید یا به منزل مادرم و یا خواهرشان می‌رفتیم. ایشان در آرشیو روزنامه کیهان کار می‌کرد. بعد از سه سال وارد قسمت عکاسی شد، اما به گفته همکارانش در روزنامه تا قبل از آن به خاطر علاقه‌ای که به عکاسی داشت کار عکاسی هم انجام می‌داد. قضیه عکاسی به زمان جنگ و مراسم مختلفی چون ارتحال حضرت امام (ره) برمی‌گشت، اما به صورت حرفه‌ای نبود. در دوران جنگ سال ۶۳ به استخدام روزنامه کیهان در آمد و داوطلبانه و بسیجی در جبهه‌های جنگ حضور داشت. همین‌طور به مدت ۲۳ سال در کیهان به کار ادامه داد. این اواخر آقای شریعتمداری با بازنشستگی ایشان موافقت نکرد تا اینکه سانحه هواپیما و شهادت ایشان به وقوع پیوست.

چنانچه از زمان جنگ و حال هوای آن ایام خاطرتان هست بگویید.
آن روزها دوران دفاع مقدس بود. مردم هرطور که می‌توانستند کمک می‌کردند. ما و بیشتر خانواده‌های ایرانی شرایط طاقت‌فرسایی را گذرانیدیم. شرایط سخت

از ایشان درخواستی می‌کرد، او رد نمی‌کرد و به آن پاسخ مثبت می‌داد.
از نحوه آشنایی و ازدواجتان با شهید بگویید.
در قضیه ازدواج آن‌طور که بعداً گفتند، اول ایشان با این امر مخالف بود. ازدواجمان هم به نوعی به خواسته خواهر ایشان رقم خورد. بعداً که دلیل مخالفتش را گفت. می‌گفت، می‌ترسیدم از شما جواب رد بشنوم. با اصرار خواهرش پا پیش گذاشت. چون نمی‌خواست روی حرف خواهرش حرفی بزند. همیشه دوست داشت در مسائل مختلف دل ایشان را به دست آورد. ازدواجمان به شکل سنتی بود و حلقه ارتباطیمان خواهر ایشان بود که سبب شد با هم ازدواج کنیم. در آن زمان در خواستگاری ما نظری نمی‌دادیم، بلکه بزرگ‌ترها می‌نشستند و تصمیم می‌گرفتند. ما خواستگاری به آن صورت که مد نظر شما باشد نداشتیم. فقط بزرگ‌ترها صحبت‌هایشان را کردند و ما در ۳۱ تیر ۱۳۳۸ ازدواج کردیم.
از خصوصیات شهید کاظم نژاد بگویید.
شهید آدم بسیار مظلومی بود. او آرام و مظلوم بودن را به ارث برده بود. از بچگی این خصلت را داشت و نمی‌توانست به خوبی از حشش دفاع کند. انسان محبوب، بی‌الایش و پاکی بود.
درباره زندگی مشترکتان بگویید.
ما تقریباً پس از مراسم ارتحال حضرت امام خمینی (ره) ازدواج کردیم. با زندگی ساده و مراسم ساده‌تر قدم در

به اختصار شهید رسول کاظم نژاد را معرفی کنید.
ایشان در شهریور ۱۳۴۰ در تهران به دنیا آمد و در محله رباط کریم زندگی می‌کرد. بچه چهارم یک خانواده نه نفری با ۷ برادر و یک خواهر است. پس از طی دوران دبستان و دبیرستان مدرک دیپلم را اخذ کرد، اما بعد از شهادتشان مثل برخی دیگر از شهدا مدرکی تحت عنوان مدارک هنرمندی که معادل کارشناسی ارشد است به ایشان تعلق گرفت. از همان بچگی آنچه که در خانواده‌شان نقل است این است که همیشه علاقمند به عکس و عکاسی و عاشق تعمیر انواع وسایل الکتریکی در منزل بود. اگر بخوایم از دوران کودکی ایشان بگویم چون پسر عمه مادرم بود و با ایشان رابطه فامیلی داشتیم، نقل می‌کنند وقتی که بچه‌های فامیل به هم می‌رسیدند خیلی شلوغ می‌کردند و همه از دستشان ناراحت و ناراضی بودند، اما ایشان خیلی ساکت و آرام بود. همیشه کنار پنجره می‌نشست و به بیرون نگاه می‌کرد. خیلی هم دقیق و مرموز بود. یاد می‌آید هیچ‌وقت ایشان کاری نکرد که کسی به او خرده بگیرد و بگوید، این کار را نکن یا مثلاً این کار در شأن تو نیست. نمی‌دانم چطور بود که در خانواده و بین پدر و مادر و خواهر و برادرانش دارای محبوبیت خاصی بود. پدرشان را خیلی دوست داشت. وقتی ایشان در سال ۷۰ فوت کردند به شدت از نظر روحی ضربه خورد. چون به شدت علاقمند و وابسته به پدر بود. درباره پدر همیشه این را بر زبان داشت که پدر خیلی برایم زحمت کشید. سراغ ندارم حتی یک‌بار نسبت به یکی از اعضای خانواده و پدر و مادر بی‌احترامی کرده باشد. حتی بین همسران برادرانش هم دارای جایگاه بود و به او احترام خاصی می‌گذاشتند. پدرش همیشه برای او دعای خیر می‌کرد و می‌گفت: «امام زمان پشت و پناهت باشد».
شهید یک خواهر و هفت برادر داشت. همین باعث شده بود که خواهرش بین آنها و مخصوصاً برایشان عزیز باشد. او را خیلی دوست داشت و می‌گفت: «خانم‌ها مظلومند. مخصوصاً دختر تهای خانه که یکی یک‌دانه بابا هم هست و بیشتر از همه خانم‌ها مظلوم است». بعدها وقتی خواهرش ازدواج کرد به دامادشان و بچه‌های خواهرش بسیار احترام می‌گذاشت. همیشه این‌طور بود. این احترام متقابل بود. هر موقع خواهرش



● در دوران جنگ سال ۶۳ به
● استخدام روزنامه کیهان در
● آمد و داوطلبانه و بسیجی
● در جبهه‌های جنگ حضور
● داشت. سابقه عکاسی به
● زمان جنگ و مراسم مختلفی
● چون ارتحال حضرت امام
● (ره) برمی‌گشت، اما آن زمان
● به صورت حرفه‌ای نبود.

شد. چند روزی را برای تهیه خبر و عکس در آنجا ماند. وقتی برگشت با ناراحتی گفت: «وضع اسرایمان خیلی بد بود. خیلی‌هایشان به خاطر بیمار عفونی و... فوت کردند». یک بار برای انعکاس خبر مسابقات کشتی فکرکنم المپیک یا جهانی بود که ۳۵ روز به خارج از کشور رفته بود. هر موقع زنگ می‌زد وجد خاصی در کلامش بود. وقتی که آقای خادم مدال گرفته بود تماس گرفت و با کلامی لبریز از خوشحالی و شور خاصی این خبر را به من داد. می‌گفت، خادم کشتی‌گیر آمریکایی را زد زمین. بعد از اینکه این مسابقات تمام شد به مسابقات پارالمپیک، تونس، استرالیا، کانادا و... رفت. وقتی با جانبازان بود برایش بسیار جالب بود و می‌گفت: آنها هم برای خود دنیای زیبایی دارند.

از زمان تولد فرزند شهید و حال و هوای ایشان بگوئید.

فرزند من نگار ۷ ماهه و در ۱۳ خرداد ۱۳۶۹ به دنیا آمد. مثل اینکه خیلی برای دیدن این دنیا و ما عجله داشت. البته ما هم همین‌طور بودیم، اما برای ما خیلی غیرمنتظره بود که او شب به دنیا آمد. با رسول روز خرید رفته بودیم. پس از تولد نگار به قدری کوچک بود که هرکس از اقوام و آشنایان برای تبریک می‌آمدند می‌گفتند، او زنده نمی‌ماند. این شرایط سبب شد که به ایشان اضطراب و فشار زیادی وارد شود. من هم به اندازه خودم مضطرب بودم. قرار شد چند روزی برای اینکه هم مراحل رشدش به خوبی طی شود و هم مراقبت بهتری از او شود او را در دستگاهی به نام سفینه که برای نگهداری نوزادان به کار می‌رود قرار دهند. به آقا رسول گفتم: «توکل به خدا! هر آنچه که خداوند رقم بزند خیر و خوب است!»

هنوز در آن شرایط آرامشی که برایتان گفتم در او متجلی بود، اما از آن روز به بعد مسئولیت جدید و سنگینی بر دوشش احساس می‌کردم. دومین فرزندمان در ۵ آذر ۷۳ به دنیا آمد. شب تولد او به شصت باران می‌بارید. آن موقع ما ماشین نداشتیم. خودتان بهتر می‌دانید که شب در تهران آن هم وقتی باران بیاید، ماشین به‌سختی گیر می‌آید. خلاصه با هر زحمتی که بود خود را به



سفره هفت‌سین نمی‌دیدیم و من و فرزندم به تنهایی میزبان سفره هفت‌سین بودیم. به نبود ایشان در این زمان‌ها عادت کرده بودیم. او در بین ما نبود. معمولاً یا کشیک یا در ماموریت بود. من هم باید به‌عنوان شریک زندگی‌اش قبول می‌کردم که کارشان چنین سختی‌هایی را دارد.

شما به عنوان همسر شهید چطور با این سختی‌ها کنار می‌آمدید؟

در دوران زندگی‌مان قدم به قدم و با هم پیش آمده بودیم و مشکلات را با هم حل می‌کردیم. یادم می‌آید دو سه ماهی از ازدواجمان گذشته بود که دوران ریاست جمهوری آقای رفسنجانی شروع شد. رسول تمام وقت در مسافرت کاری بود و من مدام گریه می‌کردم. بنده خدا آقا رسول به من می‌گفت: «اگر بخواهی این‌طوری گریه کنی، من نمی‌توانم بروم». لیکن من همین‌طور پشت سرش گریه می‌کردم. یک مقدار که دور می‌شد وقتی مرا با آن حالت می‌دید برمی‌گشت. من به ایشان می‌گفتم: «نه! شما بروید. دیگر گریه نمی‌کنم». اوایل هم برای من و هم برای رسول خیلی سخت بود، اما انسان‌ها تابع شرایطند و خود را با شرایطی که در آن قرار می‌گیرند وفق می‌دهند. ما هم کم‌کم به آن شرایط عادت کردیم.

از خاطرات کاری ایشان بگوئید.

وقتی که ده سال از تولد فرزندمان گذشت، آن موقع زلزله رودبار و منجیل رخ داده بود که نیمه‌های شب متوجه این اتفاق شدیم. صبح‌هنگام آقا رسول به اداره رفتند. نزدیکی‌های ظهر خواهرشان به منزل ما آمدند و گفتند، رسول به سمت منطقه زلزله زده رودبار رفته است. من با تعجب گفتم: «چرا رسول رفته؟» من حتی نمی‌دانستم جایی که زلزله آمده بود کجا هست. هیچ ارتباطی هم با رسول نداشتیم. آنجا با خاک یکسان شده بود و امکان هیچ‌گونه ارتباط تلفنی نبود. تا اینکه ایشان بعد از ۸ روز برگشت. خیلی تحت تأثیر شرایط و وقایع آنجا قرار گرفته بود. مدام از صحنه‌های آنجا می‌گفت و دائماً از شدت ناراحتی گریه می‌کرد. تعریف می‌کرد که می‌خواستیم از خانواده‌ای زلزله‌زده عکس تهیه کنیم. پدر آن خانواده به من گفت: «آقا! در این موقعیت عکس گرفتن تو چه دردی از من دوا می‌کند بیا و کمک کن بچه‌هایم را که در زیر آوار مانده‌اند نجات بدهیم». من هم طوری که با شرایط روحی‌اش بخواند، به او گفتم: «اگر من از وضعیتی که دارید عکس بگیرم برایتان کمک نمی‌فرستند». عکسی که بعداً در مسابقه عکس هم برنده شد این بود که مادر خانواده جسد سه تا از جگر گوشه‌هایش را کنار هم چیده بود. او به رسول گفته بود: «حالا می‌خواهی از آنها عکس بگیری؟ آن موقع که باید عکس می‌گرفتی کجا بودی؟» آن زمان موقع پخش فوتبال جام جهانی بود و چند جوان دور هم جمع شده بودند تا فوتبال را ببینند که آن اتفاق افتاده بود یا انسانی که زیر عمل جراحی در اتاق عمل بود یا مراسم عروسی‌ای که همان شب به عزا تبدیل شده بود و... یادم است در برهه‌ای دیگر زمان آزادی اسرا بود که ایشان برای تهیه عکس و گزارش به منطقه مرزی اعزام



بود، اما آنچه که ما را حفظ می‌کرد تا در این راه پایداری کنیم، همین یک‌رنگی و وحدت بین مردم مبارز ایران بود که همواره تو دهانی محکمی به دشمنان این مرز و بوم می‌زدند. همان‌طور که اشاره کردم، شهید متناوباً و داوطلبانه به جبهه اعزام می‌شد. جالب اینجاست که هر وقت به منطقه می‌رفت شرایط را طوری تنظیم می‌کرد که با برادرش در یک منطقه باشند. وقتی عکس‌هایی را که گرفته بودند می‌دیدم، با تعجب می‌پرسیدم: «چطوری شد که با اخوی در یک منطقه هستید؟» ایشان هم جواب می‌داد: «ما طوری تنظیم کرده بودیم تا در یک منطقه با هم باشیم».

از خاطرات سربازی شهید بگوئید.

دوران سربازی شهید کاظم‌نژاد تقریباً مقارن با شرایط جنگ تحمیلی بود. اصولاً اهل تعریف نبود. در سال‌های پس از جنگ در دهه ۷۰، صبح ساعت ۵ می‌رفت و ۱۱ شب برمی‌گشت. دیگر فرصتی برای تعریف نمی‌ماند تا بنده خدا چیزی را تعریف کند. به طوری که یادم می‌آید هر وقت خسته برمی‌گشت و می‌نشست تا من برایشان از آشپزخانه جای بیاورم، می‌دیدم از فرط خستگی نشسته خوابشان برده است. وقتی صدایش می‌کردم چشم‌هایش را باز می‌کرد و می‌گفت، تو بگو من می‌شنوم. از زمان سربازی ایشان بیشتر عکس‌هایشان را نگاه کردم تا اینکه خاطره‌ای از زبانشان بشنوم. او اهل سکوت بود. شاید بیشتر حرف‌هایش را در سکوت می‌زد. اوایل برایم خیلی سخت بود، اما کم‌کم به آن عادت کردم. خیلی وقت‌ها در دوران زندگی مشترکمان ایشان را سر

- وقتی زلزله رودبار و منجیل رخ داده بود، نزدیکی‌های ظهر خواهرشان به منزل ما آمدند و گفتند، رسول به سمت منطقه زلزله زده رودبار رفته است. آنجا با خاک یکسان شده بود و امکان هیچ‌گونه ارتباط تلفنی نبود. تا اینکه ایشان بعد از ۸ روز برگشت. خیلی تحت تأثیر شرایط و وقایع آنجا قرار گرفته بود.

● **یک روز با جمعی از دوستانشان برای تهیه خبر به مؤسسه محک رفتند. دوستش تعریف می کرد می گفت من داشتم او را می دیدم که از پشت لنز دوربین اشک هایش را پاک می کرد. بعد از اینکه بیرون آمدیم بلند بلند زد زیر گریه و گفت: «من خیلی دلم می خواهد شهید بشوم، اما خب جنگ دیگر تمام شده و ما ماندیم!»**

ابوالفضل العباس ارادت ویژه ای داشت.

درباره رفت و آمدها و صله ارحام بگویند.

همان طور که گفتم یکسری مشغولیت کاری باعث شد مهمانی رفتن ما کم رنگ شود. چون اصلاً در منزل نبودند که بخواهیم جایی برویم. مگر در ایام خاص مثل مراسم تولد ائمه یا تعطیلات رسمی مانند عید فرصتی پیش می آمد و ما می توانستیم به مهمانی برویم، اما عید آخر، آقا رسول بر عکس سال های قبل به خانه همه رفتند. این برای همه تعجب آور بود که ایشان به خانه آنها آمده اند و چطور شده بود که به آنجا سرزدند، اما خانه خواهر و برادر و مادر من و مادر خودشان می رفتیم. او سعی می کرد این ارتباط و رفت و آمد قطع نشود.

از خاطر اتنان بفرمایید.

آقا رسول در زندگی اولویت را به کار می داد و کارهای مربوط به بچه ها مثل خرید و مسائل مربوط به مدرسه آنها بر عهده من بود، اما با ایشان مشورت هم می کردم. غیر از من ایشان با پدرشان و یکی از برادرانش که با هم اختلاف سنی کمتری داشتند مشورت می کرد. مثلاً یک بار قرار بود نگار را در مدرسه ای ثبت نام کنیم. روز ثبت نام فقط من به مدرسه رفتم. طوری که مدیر مدرسه گفت: «برای ثبت نام باید پدر دانش آموز باشد». من برایشان توضیح دادم که شرایط کاری پدرش طوری نیست که بتواند در مدرسه حضور یابد، اما مدیر پایش را در یک کفش کرد و گفت: «نه! باید بیاید و حضور ایشان در موقع ثبت نام الزامی است». خلاصه گذشت تا یک روز با پدرش برای ثبت نام رفتیم. جالب اینجا بود هر چه آقای مدیر درباره نگار از رسول سوال می کرد، رسول رو به من می کرد و می گفت: «شما جواب بدهید». تصمیم گیری در خصوص مسائلی که مربوط به داخل خانه بود بر عهده من بود. یادم هست یک سال ماه رمضان نمی دانم فکر کنم آخرین ماه رمضان بود. قبل از اذان برنامه ای پخش می شد که آقای جمشیدی مجری آن بود. یک بار رسول مرا صدا کرد و گفت: «فلانی! بیایید و ببینید مجری چه می گوید؟» من هم رفتم و نشستیم. آقای جمشیدی دقیقاً این جمله را گفت: «به صورت بغل دستی تان نگاه کنید. شاید کسی که امسال پیش شماست سال دیگر در کنار شما نباشد!» من بعد از شنیدن این جمله خیلی ناراحت شدم. به ایشان گفتم: «چرا او چنین حرفی زد؟» گفت: «تو برداشت بد نکن. یک موقعی در خانواده ای مریض یا پدر و مادر پیری است که شاید سال دیگر نباشند».

مسائل شرعی و دینی را بسیار رعایت می کرد. در این ۱۷ سال زندگی مشترکی که ما با هم داشتیم یک بار غسل جمعه و نماز اول وقتشان ترک نشد. آقا رسول بسیار صبور بودند. هم در محیط کاری و هم در

زمینه عکس های زیادی گرفتند، اما همیشه از آن سفری که با تیم جانبازان و معلولین اعزامی به پارالمپیک رفته بودند، تعریف می کرد. نسبت به عکس هایی که در آنجا از عزیزان ورزشکار جانباز و معلول گرفته بود احساس غرور و تحسین خاصی داشت. همیشه دلش می خواست از عکس هایی که در پارالمپیک گرفته بود، نمایشگاهی دایر کند. سرانجام قسمت شد و او این نمایشگاه را در فرهنگسرای نیاوران برگزار کرد. در ضمن مصاحبه ای را که انجام داده بود، از رادیو و بعد هم در تلویزیون پخش شد. وقتی با هم آن را می دیدیم، از دست خودشان زدن زیر خنده و گفتند: «فلانی! نگاه کن ببین چقدر بریده بریده صحبت کردم». یادم هست دوستانشان در این زمینه خاطره ای نقل کردند که رسول می گفت برای گرفتن هر کدام از این عکس ها ساعت ها وقت گذاشتند و آماده کردن آنها

برای نمایشگاه وقت و انرژی زیادی از او گرفته بود. دو روز قبل از مسافرتش در اتاق عکاسی، کاظم نژاد می گفت: «بیا برو نمایشگاه مرا ببین! عکس هایم به درد صفحاتت می خورد. تا نمایشگاه جمع نشده برو حتماً ببین! هر چه هستی باش. هر کجا هستی باش. اما باش...»

می گفت، ایمان می آوری که هیچ کدام از این نابیناها کور نیستند یا لااقل بهتر از من و تو می بینند. عکسی از مسابقه شطرنج نابینایان گذاشته بود و به من می گفت: «فلانی ببین! این نابیناها چطور با این محدودیت می توانند شطرنج بازی کنند!» و یا از دونه نابینایی تعریف می کرد که آن قدر تند دویده بود که راهنمای او نفس کم آورد و از او جا مانده بود.

به غیر از حرفه عکاسی راجع به دیگر توانمندی هایشان توضیحی بدهید.
در کارهای فنی بدون اینکه کلاس یا دوره خاصی را سپری کرده باشد دستی داشت. هر وسیله برقی که در خانه خراب می شد، آقا رسول فوری دست به آچار می برد و آن را تعمیر می کرد. حتی این مطلب به بیرون از خانه ما هم درز پیدا کرده بود و دوستان و فامیل هم زنگ می زدند و ایشان وسایلشان را تعمیر می کرد.

از اعتقاداتشان نسبت به ائمه بفرمایید.
مادر آقا رسول همیشه دو ماه محرم و صفر را عزاداری برپا می کند و در شب تاسوعا هم ما نذری داریم که ادا می کنیم. هر موقع که نذری ها را می دادیم می گفتم: «چرا نمی گویند ما نذری ها را آورده ایم؟» می گفت: «چرا باید اسم ما برده شود؟ چه اهمیتی دارد؟» به آقا



بیمارستان رساندیم. همان شب خداوند عنایت کرد و دختر دوم را به من اعطا کرد.

در زندگی بیشتر از چه چیزهایی لذت می بردند؟

رسول خیلی بچه دوست داشت. همیشه دوست داشت وقتی را که دارد با آنها بگذراند. با آنها بازی کند. نقاشی بکشد. سر و کله هم بزنند. همدیگر را قلقلک بدهند. از طرفی بسیار دغدغه عکاسی را داشت. عاشق عکاسی بود و خیلی به آن بها می داد. باور کنید عکاسی با او عجیب شده بود و با حرفه عکاسی که در روزنامه داشت بیشتر وقتش را به آن اختصاص می داد. من این شرایط را می دیدم و وقتی کمی عرصه بر من تنگ می شد، به رسول می گفتم: «ما به دنیا آمده ایم تا زندگی کنیم. کار را برای زندگی می کنیم، نه زندگی را برای کار!»

چقدر اهل سفر و مسافرت بودند؟

آقا رسول دائماً در حال سفر بود و عمده وقت کاریشان در مأموریت های مختلف می گذشت. در این سفرها می بایست برای تهیه عکس و گزارش از این شهر به آن شهر یا از این کشور به آن کشور برود. اغلب کشیک بود و در دفتر کار می ماند. البته ما با هم و با خانواده سفرهای زیادی رفتیم. از جمله شمال، مشهد، ولی اصفهان از همه جالب تر بود. زمانی که به آنجا رسیدیم هم زمان شده بود با دیدار تیم های سپاهان و استقلال که من برای اولین بار توانستم با بازیکنان فوتبال و خانواده هایشان از نزدیک آشنا بشوم. از آن روز خاطره خوشی در ذهنم مانده است.

از فعالیت های تهیه عکس و عکاسی بگویند.

شغل حرفه ای ایشان تهیه عکس بود. به تبع آن در این

موقع انگار بازار داشت دور سرم می چرخید. شنیدم یک نفر به دیگری می گفت: «خبر را شنیدی؟ یک هوایمی که داشته به چابهار می رفته سقوط کرده است و همه سرنشینانش مرده اند». بعد از شنیدن این خبر شروع به دویدن به سمت خانه کردم. تمام مسیری را که با تاکسی رفته بودیم دویدم. در راه بلا تشبیه یاد مصیبت حضرت زینب (س) افتادم. صحنه دویدن با اضطراب بی بی را مجسم کردم. وقتی به خانه رسیدم چهره ام تغییر کرده بود. بچه ها پرسیدند: «مامان چی شده؟» گفتم: «هیچی!» بعد شروع کردم به تمام ارگان هایی که فکر می کردم زنگ زد تا خبر درستی بگیرم، اما خبری نشد. تا اینکه اخبار تلویزیون ساعت ۶ این خبر را اعلام کرد و عکس شهید رسول کاظم نژاد را به عنوان دومین عکس شهید نشان داد.

درباره صبح قبل از پرواز می خواهم این را از زبان دخترم نقل کنم:

«قرار شد عمویم دنبالمان بیاید و ما را به خانه مادر بزرگ مامانم ببرد. یادم نیست ساعت چند بود. بابا زنگ زد. هر دفعه با عصبانیت می گفت: «دختر! آخر چرا این قدر توی اینترنت می روی؟»، اما این دفعه با ملایمت و مهربانی و طراوت خاصی گفت: «بابایی! باز اینترنت بودی؟ بابا جان من به شما نمی گویم از اینترنت استفاده نکنید، اما بهتر نیست کمی زمانش را کمتر کنید؟» گفتم: «بابا حالتان خوب هست؟ رسیدید؟» گفت: «قول می دهی زیاد توی اینترنت نروی؟» گفتم: «آره! قربانتان بروم بابای مهربانم. چشم نمی روم». گفتم: «آنجا بدون من به شما خوش می گذرد؟» گفت: «نه بابایی! من هنوز نفرتم. چون هوایمی ما نقص فنی دارد دیر می رویم». گفتم: «چه خوب می شد اگر شما نمی رفتید». گفت: «آن وقت کسی می خواهد برای نگار پول بیاورد که نگار خانم به کتانی دلخواهش برسد؟ نگین خانم به عروسک هایی که می خواهد برسد؟» گفتم: «هرطوری که خودتان می دانید». گفت، دوباره زنگ می زدم.»

تشییع جنازه باشکوهی هم داشت، در سر مزار ایشان خود آقای حسین شریعتمداری رسول را در قبر گذاشت و به تنهایی به قبر رفت و واژه های تلقین را برای او خواند. ■

می شد. من هم بیدار می شدم. کلی با او حرف می زدم و گریه می کردم. او می خندید و می گفت: «گریه نکن! زود با دست های پر پشت می آیم». بغلم می کرد و مرا می بوسید و خداحافظی می کرد. اما این بار من خوابیده بودم. بابا فقط زانو زد و بوسم کرد. به بچه ها نگفت خداحافظ! مرا بغل نکرد و دست هایش را به نشانه خداحافظی برایم بالا نبرد. نگفت که زود برمی گردد. نگفت بابا گریه نکن، با دست پر برمی گردم من او را بغل نکردم. بوسش نکردم. نگاهش نکردم. این رسمش بود که این طوری مرا تنها بگذارد؟

چگونه از این حادثه مطلع شدید؟

در مأموریت هایی مثل این مأموریت به خاطر پاره ای از مسائل باید گوشیشان خاموش باشد. قرار بود صبح پرواز کنند. آن روز به خاطر آلودگی هوا مدارس هم تعطیل بود. به همین دلیل تصمیم گرفتیم به خانه مادر بزرگ برویم. ایشان از فرودگاه به برادر کوچک ترشان زنگ زدند تا ما را به آنجا ببرد. خلاصه ما رفتیم. زحمت کشیده بودند. اتفاقاً آن غذایی را که من دوست داشتم درست کرده بودند، اما من حس عجیبی داشتم. انگار خانه برایم تنگ بود. گفتم: «مگر این غذایی نیست که دوست داری و همیشه می خوردی. چرا حالا نمی خوری؟» گفتم: «فلانی! برویم بیرون من دارم خفه می شوم». با هم بیرون آمدیم و سوار تاکسی شدیم. گوینده اخبار رادیو گفت که هوایمی سقوط کرده است. من سرم را جلوتر بردم و از راننده پرسیدم: «چی گفت؟» راننده گفت: «هیچی عده ای از ارتشی ها را در هوایمی ریختند بعد هم زدندش به یک ساختمان». من تا این خبر را شنیدم دو دستی زدم تو سرم! بعد که حالم را دید گفتم: «آبچی! این هوایمی شکاری بوده. نگران نباش!» خلاصه به بازار رفتیم. من هم مثل خیلی از خانم ها عاشق خرید هستم، ولی آن



محیط زندگی و هرکاری را که انجام می دادند خالصانه بود، نه برای اینکه از ایشان تعریف شود. یک روز با جمعی از دوستانشان برای تهیه خبر به مؤسسه محک رفتند. دوستش تعریف می کرد می گفت من داشتم او را می دیدم که از پشت لنز دوربین اشک هایش را پاک می کرد. بعد از اینکه بیرون آمدیم بلند بلند زیر گریه و گفت: «من خیلی دلم می خواهد شهید بشوم، اما خب جنگ دیگر تمام شده و ما ماندیم!» همین همکارش گفت، وقتی خبرش را شنیدم آن تصویر جلوی چشمانم آمد که او این حرف را زد. من به همسرم خیلی علاقه دارم و دوست دارم بتوانیم در آن دنیا هم با هم زندگی کنیم. حتی بعضی ها به روابط ما حسادت می کردند. ما از نظر ظاهری خیلی شبیه هم شده بودیم. یادم هست که به جایی دعوت شده بودیم و با هم رفتیم. چند نفر از همکاران برگشته بودند و آرام به هم گفته بودند نگاه کن فلانی به جای اینکه همسرش را بیاورد با خواهرش آمده است!

از روزهای آخر بگوئید.

در روزهای آخر وقتی به آقا رسول نگاه می کردم، فقط با لبخند جواب می داد. خیلی کم حرف شده بود. شب آخر تا صبح نخوابید. هر وقت می خواست به سفر برود از ما می پرسید: «چه چیزی نیاز دارید تا برایتان بخرم؟»، اما این دفعه نپرسید. من هم به روی خودم نیاوردم و چیزی نخواستم. وسایل شخصی اش را جمع کرد. احساس کردم خیلی ناراحت است. بین در ایستاد و به من گفت: «مراقب خودت و بچه ها باش. به خدا می سپارم!» و در این مورد از زبان دخترم نقل می کنم که می گفت هر وقت می خواست به مأموریت برود صبح ساعت ۴ بیدار



در روزهای آخر وقتی به آقا رسول نگاه می کردم، فقط با لبخند جواب می داد. خیلی کم حرف شده بود. شب آخر تا صبح نخوابید. هر وقت می خواست به سفر برود از ما می پرسید: «چه چیزی نیاز دارید تا برایتان بخرم؟»، اما این دفعه نپرسید. من هم به روی خودم نیاوردم و چیزی نخواستم. وسایل شخصی اش را جمع کرد. احساس کردم خیلی ناراحت است. بین در ایستاد و به من گفت: «مراقب خودت و بچه ها باش. به خدا می سپارم!»